جانباز مسعود فضلی در گفت‌وگو با «جوان» از دوران اسارتش می‌گوید

عراقی‌ها از اسرای ایرانی احوال چمران را می‌پرسیدند!

شکوفه زمانی

«وصف هوای گرم تیرماه تابستان در جنوب کشور خیلی سخت است. تا نچشی نمی‌توانی آن را درک کنی به خصوص اگر زخمی هم باشی و خون زیادی از بدنت رفته باشد، من در چنین شرایطی اسیر شدم. دو ماه مانده بود خدمتم تمام شود و حالا راهی دوساله آن هم در اردوگاه‌های دشمن شروع شده بود. من اسیر شدم.» جانباز مسعود فضلی از سربازان نیروی زمینی ارتش بود که اواخر جنگ تحمیلی در منطقه مهران به اسارت دشمن درآمد. با او که اکنون بازنشسته فرهنگی است، گفت‌وگویی انجام دادیم تا بخشی از تاریخ جنگ را که به ادبیات اسارت و آزادگی نیز موسوم است، مرور کنیم.

لحظات اسارت سخت و نفسگیر است، این لحظه را چطور توصیف می‌کنید؟

من بچه کرمانشاه هستم. زمان جنگ ۲۴ ماه در غرب کشور از جمله مریوان و دره شیلر خدمت کردم. فکر می‌کردم خدمتم تمام شده که گفتند باید چهار ماه دیگر در لباس سربازی خدمت کنی. گویا سربازی ۲۸ ماه شده بود. خلاصه به جبهه جنوب اعزام‌مان کردند. دو ماه هم آنجا بودم که به تیرماه ۶۷ رسیدیم. شرایط جبهه‌ها آن موقع سخت و دشوار بود. اواخر همین ماه هم ایران قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت. اول تیر ۱۳۶۷ بود. آن شب من به عنوان پاسبخش پست نگهبانی نیروها را جابه‌جا می‌کردم. ساعت تقریباً ۵ صبح ناگهان عراقی‌ها تک غافلگیرانه‌ای زدند. آنها مسیری به مسافت ۲ الی ۵ کیلومتر را به صورت میانبر طی کرده و توانسته بودند تا انتهای زبیدات را که در جنوب محور عملیاتی دهلران بود، بیایند و منطقه را قیچی کنند. گردان ۷۷۱ مشهد که من رزمنده آن بودم به محاصره افتاده بود. ما در شرایط محاصره و آتش شدید دشمن تا ساعت ۹ صبح مقاومت کردیم. عاقبت دستور عقب‌نشینی صادر شد. خواستیم برگردیم که دیدیم نیروهایی از پشت سر به ما نزدیک می‌شوند. اول فکر کردیم خودی هستند، اما بعد فهمیدیم عراقی هستند و ما را دور زده‌اند. از شدت آتش دشمن، گردان ۳۷۰ نفره ما کاملاً از هم پاشید. آن روز شرایط سختی را گذراندیم. واقعاً توصیف شرایط آن روز کار ساده‌ای نیست. گرمای تیرماه، آتش دشمن و خستگی مفرطی که از فشردگی درگیری حاصل شده بود، ضعیف‌مان کرده بود. بدتر از همه این بود که منطقه حالت بیابانی داشت و بچه‌ها نمی‌توانستند استتار بگیرند. عراقی‌ها به راحتی نقطه به نقطه خط ما را گلوله‌باران می‌کردند. دیدن صحنه کشتار مظلومانه بچه‌های گردان زجرآور بود. ما نمی‌خواستیم اسیر شویم و باید راه نجاتی پیدا می‌کردیم. به همین خاطر به همراه دو نفر از همرزمانم که بچه تهران بودند از گردان جدا شدیم و به دل بیابان زدیم. حدود ۱۲ ساعت در آن کویر خشک راه رفتیم اما هنوز در تیررس دشمن بودیم. ناگهان چشمم به جوی آبی افتاد و هر سه توانستیم گلویی تازه کنیم. هنوز چند قدمی از کنار جوی آب فاصله نگرفته بودیم که یک گلوله خمپاره ۶۰ کنارمان اصابت کرد. ترکش‌هایش به شکم و کمرم خورد و دچار خونریزی شدیدی شدم. سعی کردم باز مسافتی راه بروم که دیدم نیروهای عراقی به ما نزدیک می‌شوند. من در مسیر خط مرزی بین العماره و پل کرخه اسیر شدم.

> رسم بود بچه‌های جدیدی که به اردوگاه وارد می‌شدند ۱۰ روز اول حسابی کتک می‌خوردند. ما باید از ستون سربازهای عراقی رد می‌شدیم و کابل می‌خوردیم ولی اعتقاد و باور بچه‌ها باعث می‌شد به سختی‌ها غلبه کنیم و روحیه خودمان را حفظ کنیم. در آن شرایط اصلاً باورم نمی‌شد که روزی آزاد شوم

سرنوشت همرزمان‌تان چه شد؟

اسم یکی‌شان شهبازی بود. بچه محله نیاوران تهران که خانواده مرفهی داشت. گویا پدرش هم رئیس بانک بود. شهبازی کنار من اسیر شد اما کمی بعد ما را از هم جدا کردند و تا الان خبری از او ندارم که زنده است یا به شهادت رسیده است. امیدوارم از طریق این گفت‌وگو و چاپش در روزنامه «جوان» بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم.

رفتار سربازهای دشمن موقع اسارت شما چطور بود؟

من در زمان اسارت کاملاً بی‌دفاع شده بودم. ۱۲ ساعت پیاده‌روی در گرمای تیرماهی بسیار ضعیفم کرده بود. وقتی اسیر شدیم یکی از عراقی‌ها گلنگدنش را کشید و به طرف ما نشانه گرفت. می‌خواست شلیک کند اما نمی‌دانم چرا منصرف شد. خواست خدا بود که زنده بمانیم. کمی بعد هم که دوستم شهبازی را از من جدا کردند. اول ما را به محله سوله مانندی بردند که در منطقه زبیدات و داخل خاک خودمان بود. آن سوله‌ها انبار تدارکات خودی بود که به دست دشمن افتاده بود. عراقی‌ها لاستیک ماشین‌های سنگین ما را که به غنیمت گرفته بودند روی تانک‌های خودشان بسته بودند. ما سه روز در گرمای شدید و بدون آب و غذا داخل آن سوله سر کردیم. در هر سوله ۸۰ تا ۹۰ نفر از بچه‌های ایرانی حضور داشتند. جا به قدری تنگ بود که حتی نمی‌توانستی پایت را دراز کنی. ما حتی نای حرف زدن با یکدیگر را نداشتیم. بعد از این مدت ما را با چشم و دست بسته روی تانک‌های‌شان نشاندند و به پادگان العماره بردند. هر کس موقع حمل و نقل از روی تانک‌ها روی زمین می‌افتاد خونش پای خودش بود.

بازجویی بعثی‌ها از بانز د اسراست، شما را هم بازجویی کردند؟

زیاد با سربازها کار نداشتند. اگر احساس می‌کردند فرمانده یا درجه‌دار هستی حساس می‌شدند اما در همان پادگانی که در العماره بود همه را بازجویی کردند. به دلیل اینکه آرم نیروی زمینی ارتش روی لباسم بود عراقی‌ها فکر می‌کردند نشانه یا درجه خاصی است. بازجوی بعثی همان اول کاری چنان ضربه‌ای به صورتم زد که کلی از دندان‌هایم شکست. حتی انگشترهایی که به دست داشتم را به زور از دستم خارج کردند. در میان سؤالات‌شان موارد عجیبی هم بود. یادم است از بچه‌ها احوال شهید چمران را پرسیده بودند! از این سؤال‌شان واقعاً جا خوردیم چون دکتر چمران اوایل جنگ شهید شده بود. یکی از بچه‌های اهوازی که از منطقه عرب‌نشین بود می‌گفت گویا بعضی از افسرهای عراقی دوره چریکی خودشان را با دکتر چمران در لبنان گذرانده‌اند برای همین احوال ایشان را می‌پرسند.

بعثی‌ها معمولاً اسرا را بین مردم می‌چرخاندند تا نشانی بر پیروزی‌شان باشد. با شما هم این کار را کردند؟

بله، از العماره که به بغداد منتقل شدیم، در عبور از خیابان‌های بغداد مردم ما را می‌دیدند. آن‌قدر به طرف ما گوجه و سیب زمینی پرتاب کردند که جای سالمی روی وسایل نقلیه‌مان نمانده بود. این چنین استقبالی در شرایطی بود که بچه‌های ما به مدت چهار الی پنج روز می‌شد هیچ آب و غذایی نخورده بودند. تشنگی سوی چشم بعضی از اسرا را برده بود. حتی یک لحظه که ماشین ایستاد یکی از بچه‌ها خودش را انداخت و سرش را در آب فاضلاب گذاشت. با اینکه حالم خراب بود و چشمان ما را بسته بود، حساب کردم تقریباً ۱۴ الی ۱۶ ساعت در ماشین بودیم تا اینکه به اردوگاه شماره ۱۲ موصل رسیدیم. آنجا پیکر چند تا از شهدای ما قرار داده شده بود که آنها را در همان پشت سیم خاردارهای برقی دفن کردند. خیلی وقت‌ها به آن شهدا فکر می‌کنم که آیا مسئولان ما سراغی از مکان دفن‌شان گرفته‌اند یا نه؟ آیا عراقی‌ها موقع تبادل اسرا اطلاعات کامل این بچه‌ها را به مسئولان ما داده‌اند یا نه؟

دوران اسارت را چطور گذراندید. کی آزاد شدید؟

رسم بود بچه‌های جدیدی که به اردوگاه وارد می‌شدند ۱۰ روز اول حسابی کتک می‌خوردند. هر روز هم در آمارگیری روزانه، در هواخوری روزانه حتماً باید پنج تا کابل می‌خوردیم. ما باید از ستون سربازهای عراقی رد می‌شدیم و کابل می‌خوردیم ولی اعتقاد و باور بچه‌ها باعث می‌شد به سختی‌ها غلبه کنیم و روحیه خودمان را حفظ کنیم. در آن شرایط اصلاً باورم نمی‌شد که روزی آزاد شوم. دوره اسارت بنده تقریباً ۲۸ ماه طول کشید. هشتم آذر ۶۹ دوران اسارت من به اتمام رسید. چون جزو مفقودین بودیم دیرتر ما را آزاد کردند. زمانی که دقیقاً تبادل اسرا اعلام شد از سوی عراقی‌ها یک جلد قرآن به هر آزاده‌ای داده شد. همه بچه‌های اردوگاه ما جزو مفقودین اعلام شده بودند. در تمام این مدت خانواده بچه‌ها از زنده بودن‌شان اطلاعاتی نداشتند. مادر من هم فکر می‌کرد که شهید شده‌ام. موقعی که اسم من در لیست اسرا از رادیو کرمانشاه اعلام می‌شود، خانواده من تازه متوجه می‌شوند که بنده زنده هستم. بعد از برگشت به ایران، سه روز در پادگان محمد منتظری قرنطینه بودیم که بعد از طریق هلال احمر کرمانشاه ما را تحویل خانواده‌های‌مان دادند.

همان اول کاری جا زد

غلامحسین بهبودی

خاطره زیر را یکی از رزمندگان دفاع مقدس برای‌مان تعریف کرده است که خواست نامش را محفوظ نگه داریم.

سال ۶۵ وقتی به سن ۱۵، ۱۶ سالگی رسیدم، تصمیم گرفتم به جبهه بروم. در محله‌مان یک بقالی بود که خیلی وقت‌ها پسرش مسعود پشت دخل می‌ایستاد. مسعود دو سال از من بزرگ‌تر بود. گهگاه با او هم‌صحبت می‌شدم و یک بار از تصمیمم برای رفتن به جبهه گفتم. مسعود هم ابراز تمایل کرد که با من بیاید. رفتیم و در مسجد محله ثبت نام کردیم.

از من اجازه پدر و مادرم را خواستند، ولی مسعود که ۱۸ سال داشت، خودش پای برگه اعزام را امضا زد. حتی مسئول اعزام می‌گفت تو می‌توانی پاسدار وظیفه بشوی اما مسعود قبول نکرد و گفت می‌خواهم اول بسیجی بروم و بعد به خدمت سربازی اعزام شوم. خلاصه یک دوره آموزشی در شهر خودمان گذراندیم. اعزام چند روز بعد بود. در فاصله این چند روز به خانه برگشتیم و مسعود دوباره رفت پشت دخل بقالی‌شان. یک بار پیش او رفتم و سلام و احوالپرسی گرمی کردم. خیلی تحویلم نگرفت. علت ناراحتی‌اش را که پرسیدم گفت از من ناراحت نیست. فقط می‌خواهد کاری کند که از رفتن به جبهه منصرف شوم. با تعجب پرسیدم: برای چی؟ گفت: تو هنوز بچه‌ای، فکر می‌کنی جبهه حلوا خیرات می‌کنن. اما نه. بنده خدا اگه بیای و صدای تیر و ترکش رو بشنوی جا می‌زنی و این برات عقده می‌شه.

واقعاً برایم عقده شد! البته نه فرار از جبهه بلکه حرف مسعود مثل بغضی گلویم را فشار داد. هیچی به او نگفتم و به خانه برگشتم. دیگر هم برای خرید به بقالی‌شان نرفتم. موقع اعزام هر دو در یک اتوبوس بودیم اما جدا از هم نشستیم. ما را به پادگانی در حوالی کرخه بردند. از قضا کمی قبل از رسیدن‌مان پادگان به شدت بمباران شده بود. بوی گوشت سوخته پیکر رزمنده‌ها می‌آمد و تکه‌های بدن‌های‌شان این طرف و آن طرف پخش شده بود. صحنه‌هایی می‌دیدم که فکر نمی‌کردم در خواب هم ببینم.

خلاصه ما را به اهواز برگرداندند. قرار شد به اردوگاه دیگری منتقل شویم. همان شب با فکر و خیال پیکرهایی که دیده بودم سر بر بالین گذاشتم. چشم‌هایم داشت گرم خواب می‌شد که شنیدم سر و صداهایی از بیرون می‌آید. صدا آشنا بود. رفتم توی محوطه و دیدم دژبان دارد با یک نفر بحث می‌کند. در تاریکی صدای مسعود را شنیدم که می‌گفت تو رو خدا بذار برم. اینجا جای من نیست. دژبان هم می‌گفت برادر شما اعزامی داوطلب هستی، سرباز نیستی که به زور نگهت داریم. منتها باید تا فردا صبح صبر کنی. آخه نصفه شبی کجا می‌خوای بری...؟

به داخل آسایشگاه برگشتم و خوابیدم. صبح که برای نماز بیدار شدم از مسعود خبری نبود. کنار دستی‌ام با خنده به پشت سری‌اش می‌گفت: «دیدی اون بنده چقدر ترسیده بود. صبح نشده با ماشین تدارکات رفت راه‌آهن برگرده شهرشون.» مسعود همان اول کاری جا زده بود.

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با برادر مفقودالاثر شهید فتح‌الله صفی‌خانی

چراغ خانه روشن است، شاید که برگردد...

فریده موسوی

خانواده صفی‌خانی یک خانواده ۱۲ نفری و تمام رزمنده بودند که تقریباً همه پسران این خانواده در جبهه‌های دفاع مقدس حضور داشتند. از میان برادران چند نفر جانباز، یک نفر آزاده و یک نفر نیز به شهادت رسیده‌اند. وقتی قرار شد مروری بر زندگی شهید فتح‌الله صفی‌خانی داشته باشیم با برادرش جانباز صابر صفی‌خانی هماهنگ کردیم. ایشان در حالی پذیرای ما شد که مشغول پختن غذا در هیئت عزاداری سرور و سالار شهیدان بود. متن زیر روایت‌های ایشان از خانواده انقلابی و برادر شهیدش است.

اولین رزمنده

ما اصالتاً آذری هستیم و مدت‌هاست در جنوب تهران زندگی می‌کنیم. از همان دوران شاه مسائل مذهبی و سیاسی در خانواده پرجمعیت ما پررنگ بود. یکی از برادرهایم در زمان طاغوت مدتی به عنوان فعال سیاسی زندانی شد. شهید فتح‌الله صفی‌خانی برادرم هم که متولد سال ۴۱ بود و زمان انقلاب ۱۴ سال بیشتر نداشت، به قدر خودش فعالیت می‌کرد. به نوعی مشوق فعالیت‌های ما هم بود. با چنین روحیه‌ای وقتی انقلاب پیروز شد و جنگ آغاز شد، همه برادرها دوشادوش هم در جبهه‌های جنگ شرکت کردیم. اول از همه فتح‌الله وارد سپاه شد و زودتر از همه هم عاقبت به خیر شد.

> یادم است یک بار مادرم گفت فتح‌الله با عده‌ای از همرزمانش در راه آهن هستند و می‌خواهند اعزام شوند. من خیلی تلاش کردم خودم را به او برسانم اما نشد. وقتی به راه‌آهن رسیدم که قطارشان رفته بود. همیشه حسرت آن روز را می‌خورم و می‌گویم کاش می‌شد قبل از جبهه رفتن با او خداحافظی می‌کردم

الگوی شایسته

فتح‌الله بچه درسخوانی بود. اخلاق و رفتار خاصی داشت. فقط سه سال از من بزرگ‌تر بود اما مثل یک الگوی تمام‌عیار، از رفتار و گفتارش درس می‌گرفتم. در واقع او بود که پای مرا به جبهه‌های دفاع مقدس باز کرد و الان افتخار دارم که جانباز شیمیایی هستم. فتح‌الله جمیع صفات زیبا را با هم داشت. یادم است به تمیزی و مرتب بودن ظاهرش اهمیت می‌داد. نه اینکه لباس فاخر بپوشد، مرتب بود. همان لباس‌های ساده‌ای که داشت را تمیز نگه می‌داشت. لباس‌هایش را خودش می‌شست و چون اتو نداشتیم، آنها را زیر رختخوابش می‌گذاشت تا صاف شوند. از همان اول انقلاب دغدغه حفظ نظام و کشور را داشت. جنگ که شروع شد، فتح‌الله را کمتر در خانه می‌دیدیم. مرتب به جبهه می‌رفت.

خاطره راه آهن

خاطرات من از دوران جنگ تمامی ندارد. گاه می‌شد من و شاپور برادر بزرگ‌ترمان و فتح‌الله در جبهه رفتن از هم سبقت می‌گرفتیم. یادم است یک بار مادرم گفت فتح‌الله با عده‌ای از همرزمانش در راه‌آهن هستند و می‌خواهند اعزام شوند. ایستگاه راه‌آهن تهران خیلی از محل زندگی ما فاصله نداشت، اما چون همرزمان برادرم تهرانی نبودند، او نمی‌خواست تنهای‌شان بگذارد و به همین خاطر به خانه نیامده بود. من خیلی تلاش کردم خودم را به او برسانم اما نشد. وقتی به راه‌آهن رسیدم که قطارشان رفته بود. همیشه حسرت آن روز را می‌خورم و می‌گویم کاش می‌شد قبل از جبهه رفتن با او خداحافظی می‌کردم.

یک شهید، یک اسیر

فتح‌الله و شاپور دیگر برادرم همراه با یکی از پسرعموهای‌مان با هم در عملیات رمضان شرکت کرده بودند. ما در این عملیات اول خوب پیش رفتیم اما در مراحل بعدی عملیات، دشمن پیشروی کرد و پیکر خیلی از بچه‌ها در خاک دشمن جا ماند. در همین عملیات دو تن از برادرهای‌مان مفقود شدند. شاپور اسیر شده بود و فتح‌الله هم به شهادت رسیده بود. ما تا مدتی از سرنوشت هیچ‌کدام خبر نداشتیم. البته دوستان فتح‌الله دیده بودند که او بر اثر اصابت ترکش خمپاره شهید شده است، اما پدر و مادرم و اعضای خانواده نمی‌خواستیم این موضوع را بپذیریم. برعکس فکر می‌کردیم شاپور شهید شده است. چون یک پیکر را به اسم او آوردند که دیدیم شاپور نیست. سال‌ها بعد شاپور از اسارت برگشت، اما فتح‌الله هیچ‌گاه برنگشت.

عادت انتظار

پدرم بعد از مفقودی فتح‌الله و اسارت شاپور خیلی زود از دنیا رفت. آدم توداری بود و غم و غصه را در خودش می‌ریخت. مادرمان هم چند سالی می‌شود که از دنیا رفته است. بنده خدا آن قدر به بچه‌هایش حساس شده بود که حتی اگر به مسجد می‌رفتم و برمی‌گشتم، می‌دیدم در حیاط خانه نشسته و چشم‌انتظار است. می‌گفتم مادرجان من دیگر بزرگ شده‌ام اما او که چشم انتظار فتح‌الله بود، دلنگرانی و چشم‌انتظاری جزو عادت‌هایش شده بود. حالا که ۳۶ سال از مفقودی فتح‌الله می‌گذرد، ما هنوز چشم به راه هستیم. من خانه پدری را خریدم تا چراغ این خانه روشن بماند. شاید وقتی برادرم برگشت، بتواند ما را پیدا کند. هرچند می‌دانم او دیگر بازنمی‌گردد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۴۸۹

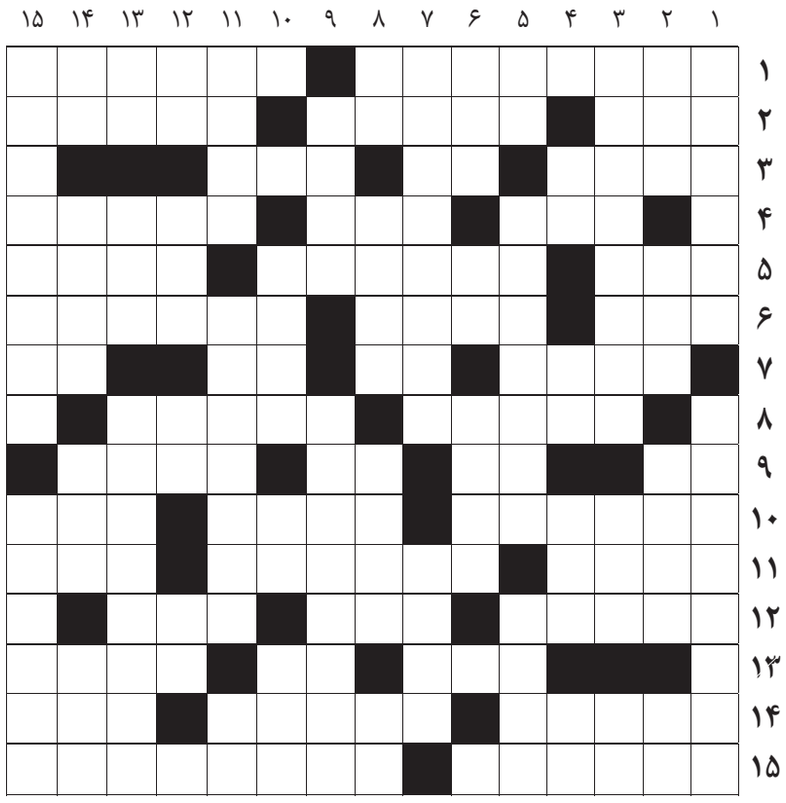

از راست به چپ

۱-مراسم قدردانی-راه بندان ■ ۲-میوه تلفنی-فراموشی-به شک انداختن ■ ۳-دوست و یار-حفظ-کمان ■ ۴-آسانی-واحد اندازه گیری-القای شیطان ■ ۵-محل مطمئن-فلز چسبنده!-توان ■ ۶-شهر بی قانون-پشیمان-قطعه ای در موتور اتومبیل به شکل استوانه ■ ۷-لشکرها-خدای درویش-نشان مفعولی-چه کسی؟ ■ ۸-لبه شمشیر-تازه و باطراوت ■ ۹-ضمیر انگلیسی-سنگ آسیاب-یکدنده – پاره‌سنگ ترازو ■ ۱۰-مشورت-نژاد ما-واحد کله‌پاچه ■ ۱۱-نه گرم و نه سرد-آواره-نوعی بستنی ■ ۱۲-رفتن به مکانی مقدس-شش عدد از هرچیز-ارتش مرزی ■ ۱۳-بی سواد-غذای نذری-بر دوام کفش می افزاید ■ ۱۴-بازرسی و دقت در کاری-مقابل میزبان-دورویی ■ ۱۵-همیشه و دائمی-خدمه هواپیما

از بالا به پایین

۱-مزار بزرگان-شهرستانی در استان تهران ■ ۲-مو و گیسو-یار هرج-حاکم-مادر ■ ۳-قوی بودن و آسیب‌ناپذیری بدن-چین و شکن-چهره ■ ۴-روحانی مسیحی-رها-سوره سی‌ونهم-نوعی پارچه لطیف ■ ۵-رود آرام-نتیجه کار-لاستیک خودرو ■ ۶-حیوان نجیب-نشان جمع-ترش شیمی! ■ ۷-کنایه از فرد خوش سخن-رانده شده ■ ۸-خمیدگی کاغذ-میوه خراب شده-تالار ورودی هتل-حزن و اندوه ■ ۹-ماسک-فهرستی که نسبت افراد با یکدیگر را نشان می دهد ■ ۱۰-سوره سبحان-عنصر شیمیایی-نام قدیم سوریه ■ ۱۱-موش خرما-مراسمی که به خاطر روی دادن امری برگزار می شود-رمق آخر ■ ۱۲-صدای درد-جریان زیاد آب-واحد سطح-جدید و تازه ■ ۱۳-چوب کشتی رانی-شهر و دریاچه‌ای در ترکیه-محافظ ■ ۱۴-حرف انتخاب-پرنده ای از جنس ماکیان-دگرگون سازی-بزرگ و سرور ■ ۱۵-کلانتری-عنوانی قدیمی در ارتش

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۷	۵	۱		۸	
	۵	۹						
				۸			۴	
				۷	۴			
		۶				۱		۲
	۸							
۴			۱	۹	۵			۶
	۹							
			۴			۲		۵

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۵۴۸۸

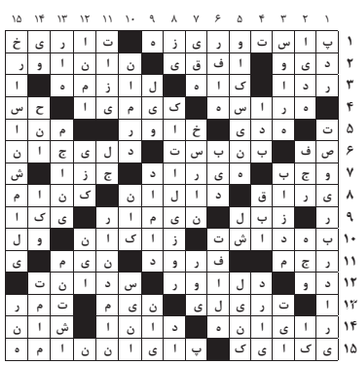

۸	۷	۱	۸	۵	۱	۷	۹	۶	۴	۲	۳	۱	۵	۹
۸	۱	۹	۹	۹	۷	۶	۵	۸	۱	۹	۷	۶	۴	۲
۵	۹	۷	۶	۵	۱	۹	۸	۹	۷	۶	۱	۸	۳	۴
۹	۶	۸	۹	۱	۵	۹	۷	۸	۸	۴	۶	۷	۲	۱
۹	۸	۱	۷	۹	۶	۵	۹	۱	۶	۷	۸	۹	۱	۴
۷	۵	۹	۹	۸	۶	۱	۹	۷	۵	۹	۹	۸	۶	۳
۹	۹	۶	۶	۷	۹	۸	۹	۹	۱	۸	۵	۷	۷	۶
۶	۷	۵	۱	۶	۸	۹	۹	۵	۷	۹	۹	۹	۹	۹